

آرزویی که شکوفه داد

در روزگاری دور، زمانی که دخترکی هشت- نه ساله بودم و دنیایم در شادیِ زنگِ تفریح و بوی نان و پنیر و خیارِ درونِ کیف و خریدِ برچسب‌های پسرِ شجاع و پینوکیو خلاصه می‌شد، در دلِ ساده و کودکانه‌ام آرزویی جوانه زد: ای کاش مادرم معلم بود...

چه رؤیای شیرینی بود! هر بار که معلممان پا به کلاس می‌گذاشت، دلم از حسرتی پنهان می‌لرزید. مادرم، زنی خانه‌دار بود با مدرک سیکل؛ همان که درسِ زندگی را بی‌هیچ گچ و تخته‌سیاهی به من آموخت و تمام هستی من بود.

روزگار، با همان آرزوی دیرینه‌ام سپری شد...

مدرسه، با همه‌ی سختی‌هایش، با سرمای صبح‌های زمستان و اضطرابِ نمره‌ها، با اشک‌هایی که گاه در سکوتی سنگین می‌ریخت و لبخندهایی که در پسِ خستگی‌ها پنهان می‌ماند، مرا ساخت. دانشگاه، با خوابگاه‌های سرد و کتاب‌های سنگین، با دل‌تنگی‌های شبانه و امیدهای نهفته در لابه‌لای جزوه‌ها، مرا صیقل داد. هر ترم، هر امتحان، هر شکست و هر پیروزی، گامی بود تا مرا به آن آرزوی کودکی نزدیک‌تر کند.

و روزی فرارسید... روزی که من، همان دخترکِ رؤیابین، خود پشتِ تخته‌ایستادم. من معلم شده بودم! و آن‌گاه بود که فهمیدم چه راهِ روشنی را برگزیده‌ام؛ راهی که عشق و معنا به زندگی‌ام بخشید. اکنون، فرزندم با لبخندی از جنسِ افتخار به من می‌گوید: «مادر، خوشحالم که تو معلمی.» و من، در سکوتی آکنده از سپاس، به آسمان می‌نگرم و زمزمه می‌کنم: خدایا، شکرت...

آرزویی که روزی در دلِ کودکانه‌ام، چون غنچه‌ای خاموش پنهان مانده بود، اینک در زندگیِ فرزندم به شکوفه نشسته است. چه زیباست که رؤیای دیروز من، امروز، واقعیتِ اوست. و چه شیرین است این چرخه‌ی عشق، که از حسرتی کودکانه آغاز شد و به افتخاری مادرانه انجامید...

و اکنون، هر بار که فرزندم با شوق و غرور می‌گوید: «مادرم معلم است»، اشکی در چشمانم حلقه می‌زند. نه از سرِ اندوه، که از سرِ شکر. شکرِ راهی که پیمودم، شکرِ سختی‌هایی که تاب آوردم، شکرِ رؤیایی که هرگز از یاد نبردم...

به قلم: محبوبه السادات موسوی

دبیر کاروفناوری دبیرستان خدیجه - ناحیه ۲

جهت شرکت در فراخوان ادبی **ای کاش...**

ابان ۱۴۰۴